تا زندگی

دوباره آفتاب طلوع کرد و دختر دوباره شروع کرد ،شروع کرد به شکستن، شکستن کوزه پر آب زندگی که دیگر نه آبی در آن بود و نه آنکه کوزه ای باقی مانده بود برای پر شدن او دیگر پر از خالی ها بود ، پوچ پوچ پوچ، با درنگ ، نگاهی به اطرافش انداخت و در آینه های شکسته به تصویر خود می نگریست و پوز خند میزد ، یک خلا بزرگ تمام زندگی اش را در خود چال کرده بود ، خلا امید ، پرده را کنار زد نور تمام اتاق را پر کرد ، همیشه منتظر چیزی در مزرعه بود ، این داستان بی مقصد در چشمانش دنبال کردنی بود ، شاید تلنگر یا بهانه ایی برای زیستن . مزرعه پر از هیاهوی کلاغ ها بود و سکوت مترسک ، مترسک قربانی سکوتش شده بود و شاهزاده در سکوتی ابدی به سر می برد پس مترسک و شاهزاده دنیایی نزدیک به هم داشتند یکی محکوم به سکوت و دیگری مجبور . شاهزاده کرو لال مادر زاد بود و مادرش هنگام به دنیا آمدنش از دنیا رفت و پدرش ا و را در قصری بی در و پیکر ترک کرد پس زندگی در قصر جریانی نداشت ، شاهزاده با دستانش پیراهنش را بلند کرد و دوید ، پله های قصر را یکی پس از دیگری رد می کرد ، در بزرگ قصر را با دستان کوچکش محکم هل داد و خورشید او را به زندگی دعوت کرد به ضیافتی همیشگی که تاریخ انقضایش مرگ نیست فراموش شدن است ، او راهی طولانی برای رسیدن به مزرعه و مترسک داشت ، ابرها او را به بازی خودشان دعوت کردند و او پذیرفت ،ابرها مثل حیوانات مختلف می شدند و شاهزاده باید حدس می زد آن حیوان چیست ، ایستاد و لباسش را تکاند ، این بار برای ادامه راه گام هایش را بلند تر کرد ، به گلزاری پر از گل های لاله سرخ رسید و میان آن ها نشست و به رودخانه جاری در پیش رویش نگریست ، به وسیله ساقه گل ها پلی برای رد شدن از رودخانه ساخت ، پلی که کار بقیه عابران را برای عبور آسان کرد . شاهزاده به مزرعه رسید ولی نه مترسکی بود و نه کلاغی ، مترسک در اثر آتش سوزی از بین رفت ولی خلایی بزرگ در زندگی یک شاهزاده را پر کرد، زندگی کردن را به شاهزاده آموخت ، لبخند زدن را به یک کودک ده ساله یاد داد .

نام و نام خانوادگی:سیده نیایش حبیبی شیراز